

## 1. ملا ایوانز | Mela Evans

-ما سالهای زیادی رو با سختی پشت سر گذاشتیم. خونه ی ما نابود شد؛ به دست خودمون. کوچ کردیم؛ به جایی که شناخت کافی ازش نداشتیم و با ریسک پذیری سعی کردیم اونجا ساکن بشیم. برای پیشرفت های بزرگ تر و ساخت دنیای بهتر، از نو تلاش زیادی کردیم و افراد زیادی رو در زمین جا گذاشتیم. کسانی که به میل خودشون حاضر به ترک زمین نشدند. اما حالا باید برگشت. طبق مطالعات و تحقیقات دقیقی که ما انجام دادیم، زمین توانایی ترمیم خودش رو داره و ما می دونیم که جو هیچ جایی، حتی ماه برای ما به اندازه ی زمین مناسب نیست. پس تصمیم گرفتیم تمدنی جدید رو در زمین شروع کنیم و شما مسئول این تمدن اید. مردم باید برگردند. کم کم و به نوبت. ممکنه خیلی ها حاضر به ترک ماه نشن اما بعضی ها این رو یک شانس جدید برای خودشون می بینند. چرا که زندگی در فضای باز و با اکسیژن و بدون دردسر حمل محفظه ها در خارج از مناطق حفاظتی براشون جالب به نظر می رسه. اما شما باید در کنار این مردم باشید و علاوه بر انتقالشون، بر محیط زندگیشون و البته سبک مناسب زندگیشون نظارت کنید. اون ها باید به زندگی در زمین خو بگیرند .

گر چه زمین به خاطر به هم خوردن تعادل تولید و مصرف منابع و جایگزین شدن آلاینده ها تخریب شد و در نهایت با اثرات اتمی جنگ جهانی سوم رو به نابودی رفت؛ اما هنوز وطن ماست. تصمیم برگشت به وطن بعد از دو هزار سال که از ترکش می گذره، جدیه.

اما شما و کاپتان هایی که خواهید داشت تا تخلیه ی کامل ماه به زمین باید خدمت کنید. در حقیقت شما سه سال قبل از تخلیه به تونجا میرید. در این مدت شما روی زمین خواهید بود و مطالعات و عملیات لازم رو هم انجام خواهید داد. همچنین بقایای انسان هایی که هنوز روی زمین هستند رو هم مدیریت خواهید کرد. بهتره که اونا با مردم ما هیچ ارتباطی نداشته باشند.

این که چه مسئولیتی رو به کدوم کاپتان بسپارید بر عهده ی شماست فرمانده. اما به خاطر داشته باشید که "پنج" دائما بر اعمال شما و کارکنانتون نظارت خواهد کرد. حالا، برای آخرین بار ازتون می پرسم؛ آیا این توانایی رو در خودتون می بینید که این مسئولیت رو قبول کنید؟ فرمانده ملا ایوانز؟

ملا که تا آن لحظه ایستاده بود و در سکوت به حرف های سرهنگ گوش داده بود با لحن محکم همیشگیش گفت: کاملاً آماده ی قبول این مسئولیت هستم.

نگاهش را روی چهره ی هر پنج نفرشان گذراند. سرهنگ آناهید که سیمای زنی چهل ساله را داشت. کمیسر فرناندو که در قالب پیرمردی نود ساله به او خیره شده بود. فرمانده آنجلو تنها عضو سیاه پوست پنج. رییس جمهور دیوید اخوان که دورگه ای ایرانی انگلیسی بود و کیم ایل گوک که مثل همیشه با چشم های بادامی اش افکار دیگران را می کاوید و نماینده ی ربات ها محسوب می شد.

میرا پرسید: باید با چه تعداد نیرو و چه کاپتان هایی کار کنم؟

این بار آنجلو گفت: تو پنج کاپتان خواهی داشت که از طرف هر یک از اعضای پنج معرفی شدند. یک دستیار و یک مکانیک؛ برای رسیدگی به دستگاه های فنی پرواز و ماشین های پزشکی و غذاخوری و... علاوه بر این هر کاپتان هم یک مسئول پرواز داره.

ایل گوک اضافه کرد: پایگاه تو یک ربات ارشد جنگنده هم خواهد داشت. علاوه بر اون بیست ربات جنگنده ی دیگه، زیر دست ربات ارشد خواهند بود.

میرا حرفش را قطع کرد و گفت: می خوام تعداد بیشتری و زیر دست خودم باشند. ایل گوک گفت: امکانش نیست.

میرا: البته که هست ربات! من دارم جونم رو در این راه می گذارم. می خوام از همه ی سلاح هایی که بهم داده شده مطمئن باشم.

ایل گوک سرش را کج کرد و گفت: اونا سلاح نیستند. رباتند .

آنجلو ادامه داد: همین تعداد نیروها رو خواهی داشت. علاوه بر اون یک مسئول ارتباطات هم به تو داده میشه. چهل ربات جنگنده می تونند مستقیماً زیر نظر تو باشند. به خدمه ی پرواز نیازی ندارید. خلبانی سفینه ی بزرگ در اولین پرواز به زمین بر عهده ی کاپتانی خواهد بود که از طرف من معرفی شده. اون یکی از بهترین خلبان های ماست؛ شاید تو با لقب قهرمان کمربندهای سیارکی بهتر بشناسیش.

ملا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: من امیدوار بودم کاپتان دیوا رو بهم بدید. چرا اون نه؟ ما ماموریت های موفقیت آمیز زیادی رو با هم گذروندیم.

آنجلو گفت: این صلاحدید پنجه فرمانده.

ملا لبخند کجی زد و گفت: اوه! البته! اگه این صلاح دید پنجه، مشکلی ندارم. کی باید عازم زمین باشم؟

آنجلو گفت: فردا صبح با سفینه ی 006 .

ملا سری تکان داد و اعضای پنج، دست راست خود را به عنوان ختم جلسه بالا آوردند. ملا دست چپ را روی سینه ی خود گذاشت و دست راستش را بالا آورد. عقب گرد کرد و چرخید. به سمت در به راه افتاد. از محوطه ی کمپانی بیرون رفت و در راه با بی حوصلگی در مقابل سلام و احوال پرسی هر کسی که او را می شناخت، فقط سر تکان داد. وقتی به خانه رسید، احساس نیاز به دوش گرفتن کرد.

2#

لباس هایش را کند؛ داخل محفظه رفت و دکمه ی جریان آب را زد. چند لحظه ای نگذشت که هجوم ناگهانی و کوتاه آب و برگشتش به محفظه را احساس کرد و با زدن دکمه ی بعد هم کاملا خشک شد. از دوش آب گرمش، فقط عطرش برایش ماند و از محفظه خارج شد. بلوز و شلوار خانگی اش را به تن کرد و روبروی تلویزیون نشست. مشغول دیدن یکی از سریال های شبکه ی (کمپانی) پنج شد؛ اما فکرش جای دیگری بود. به زمین فکر می کرد. این ماموریت شاید در ظاهر سخت به نظر نمی رسید اما تجربه اش ثابت کرده بود چنین ماموریتی چندان هم ساده نبود. شکمش خالی بود و فکرش پر. بالاخره با درد شدید معده، از جا بلند شد. به سمت ماشین غذا سازش رفت و به جای یک وعده ی کامل، یک بشقاب قند، پروتئین و کربوهیدرات گرفت. احساس می کرد بیشتر از این نمی تواند به بدنش چربی وارد کند. گرچه چربی اضافه ای هم در بدنش نبود. زیاد طول نکشید که غذا ساز، گلوله های نرم سفید و بی بوی غذا را در ظرفی قابل خوردن، بیرون فرستاد و صدایش در سکوت خانه، طنین انداخت: محفظه ی کربوهیدرات رو به خالی شدن.

میرا چنگال فیبرش را در گلوله ای زد و غر غر کرد: آخرش می فهمم چرا کربوهیدرات همیشه دو روز زودتر خالی میشه

لگدی به دستگاه زد و گفت: اگه بفهمم خراب شدی، به ثانیه نکشیده تعویض می کنم. تعمیر بسه

گلوله ها را بلعید و وقتی احساس سیری کرد چنگال و ظرف را هم خورد. دستگاه کوچک لیزری ماشین را جدا کرد و برای نمونه برداری روی رگش گذاشت. از ماشین، قرص مکملی که متشکل از ویتامین و املاح و سایر مواد معدنی مورد نیازش را گرفت و بدون آب قورت داد. وعده ی غذایی که تمام کرد، میل را روی حالت تخت گذاشت و دراز کشید. به پشت چرخید و با دست های باز به سقف زل

زد. باید قبل از رفتن چیز خاصی تهیه می کرد یا به همان چیزهایی که کمپانی در اختیارش می گذاشت بسنده می کرد؟ این سفر بازگشتی در پی داشت یا...؟

در این فکر بود که چرا این کاپتان را به ملا داده اند و دیوا را نه؟ او که تمام ماموریت هایش را با دیوا سر کرده بود. اصلا چرا او را برای رفتن به زمین انتخاب کرده بودند؟ این که مدت زیادی را در زمین گذرانده بود تاثیری داشت؟

ذهنش کم کم داشت به سمت وضعیت مردم روی زمین کشیده می شد کا پلک هایش سنگین شد و روی هم افتاد

فردا صبح اولین چیزی که احساس کرد صدای زنگ ارتباطات بود. رو تخت نشست و تماس را وصل کرد. به تصویر منعکس شده روی دیوار سلام مخصوص داد. آنجلو با دندان های به هم فشرده که خبر از کفری شدنش می داد و در حالی که سعی می کرد صدایش را پایین بیاورد، گفت: ملا! معلوم هست کجایی؟ همه ی پروازها ساعت 5 بلند میشوند. الان ساعت هفت هفت

ملا ابرویی بالا انداخت و گفت: و؟

آنجلو داد زد: ما دو ساعته که منتظرت هستیم فرمانده

ملا نیم خیز شد و گفت: می بینی که من هنوز توی تخته. پس باید یه ساعت دیگه هم صبر کنی تا آماده بشم و اونجا برسم

آنجلو نفسش را بیرون داد و گفت: از معبرهای نوری استفاده کن. الان توی اتاقت فعالش می کنم. این افتضاحه که افرادت از همون اول با یه فرمانده ی بی نظم مواجه شدن؛ هر چند اولین بار توی تمام دوران کاریت باشه. اتمام تماس

ملا با کسالت از جا بلند شد و غرولند کرد: کاکاسیاه احمق فقط بذار پام به زمین برسه! باید دکتری که قرصای خواب نامنظم بهم داده بازخواست کنی نه من. تو احق نداری من رو بازخواست کنی

دوباره به محفظه ی دوش رفت و بعد، لباس هایش با لباس کاری پنج که شامل یک کت و شلوار چرم جذب تن بود، عوض کرد. نگاهش روی پالتوی قاب شده به دیوار ماند. پالتویی هر چند بدقواره اما از پوست خرس قهوه ای؛ چیزی که در کره ی ماه به اندازه ی میلیاردها اشتون قیمت داشت و حتی بیشتر. اما این اصلا برای ماه تعریف نشده بود. بلکه برای روزهای سرد زمین مناسب بود. همین لحظه دسته ای از نورهای انتقال دهنده در اتاقش ظاهر شد. به پالتو چنگ زد و کیف ارتباط همراهش را در جیب پالتو گذاشت. پالتو را پوشید و پا درون نورها گذاشت. چشم هایش را بست و لحظه ای گذرا احساس کرد که تمام ذرات بدنش در حال از هم پاشیدن هستند. وقتی دوباره چشم باز کرد این احساس از بین رفته بود و گویی از

نو متولد شده بود. آخرین باری که از این معبرها استفاده کرده بود را به خاطر نداشت؛ شاید هم جواب هیچ وقت بود

گلویش را صاف کرد و به سمتی که تک سفینه پی به همراه جمعی از کارکنان وعده داده شده ایستاده بود رفت. آنجلو که تنها سیاه پوست بینشان بود، دست هایش را باز کرد و گفت: این هم از فرمانده ی ارشد پنج و مسئول تام الاختیار این عملیات

.خندید و ملا به سردی جواب آغوش بازش را داد و زمزمه کرد: قربان

.آنجلو دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: و این کارکنان شما

یکی از آن ها که مردی با چشم های بادامی بود و ژاپنی به نظر می رسید، پاهایش را جفت کرد؛ دست چپش را بر سینه گذاشت و دست راستش را بالا گرفت.

3#

ملا نگاهی به سه نفر دیگری که روبرویش به صف ایستاده بودند کرد و گفت:

خب... خب... خب... شما رو از کجا بلند کردند و برای همچین ماموریت مهمی آوردند؟ حتی نمی دونید وقتی روبروی فرمانده تونید، باید سلام رسمی ادا کنید!

با این حرف هر چهار نفر به صف شدند و مانند نفر اول سلام دادند.

ملا دست هایش را پشت سر قلاب کرد و گفت: درست میشیید... همه تون!

نیم نگاهی به سر آنجلو کرد و گفت: شما شوخی های بدتر از این هم با من داشتید قربان. شما باید جنگنده ی ارشد باشید، روبات؟

مرد چشم بادامی گفت: من رو جیسو7 صدا می کنند فرمانده.

ملا دست راستش را بالا برد و گفت: آزاد. و بقیه؟

سه نفر دیگر از حالت رسمی خارج شدند اما هنوز در بهت قبلشان مونده بودند. اولین نفر که مردی با موهای تراشیده و ته ریش سیاه بود، گفت: آریاراد. 56 ساله. مسئول پرواز.

نفر بعدی مردی با موهای کم پشت قهوه ای رنگ و چشم های آبی بود. چهره اش جا افتاده به نظر می رسید و قاطعیت نفر اول را نداشت. به آرامی گفت: کریستین وست. 80 ساله. مسئول فنی.

ملا به سمت نفر سوم رفت. به آرامی زمزمه کرد: و یه دختر جوون!

حلقه ای از موهای طلایی اش را با دست نوازش کرد و به چشم های ترسیده اش خیره شد. صدایش هنگام معرفی خودش می لرزید: ام... امبر لارنس. 27 ساله. م... مسئول ارتباطات.

ملا بینی ظریف و لب های خوش فرمش را از نظر گذراند و دوباره به چشم های تیره ای رنگش رسید. پوزخندی زد و زیر گوشش زمزمه کرد: امیدوارم زیر دست این پیرمردها دووم بیاری کوچولوی من.

امبر سر تکان داد و ملا پرسید: خب؟ ما قراره با چی پرواز کنیم قربان؟ بدون کاپتان؟

آنجلو که به ستون تکیه زده بود و به ملا نگاه می کرد، لبخند شیطنت آمیزی زد و به داخل سفینه اشاره کرد. ملا پشت چشمی نازک کرد و داخل رفت. آنجلو با اشتیاق دنبالش کرد. نمی توانست حدس بزند ملا با کاپتان منتخبی که حتی در صف آشنایی نبود، چه برخوردی خواهد داشت. ملا دست هایش را در جیب پالتویش فرو کرد و به سمت اتاقک پرواز رفت. مردی چهار شانه و بلند قامت، با لباس فرم سفید رنگ خلبانی که در تضاد موهای قهوه ای تیره رنگش بودند، پشت به او در حال چک کردن دستگاه ها بود. ملا به در اتاقک ضربه ای زد و گفت: گروه آماده ی پروازه.

کاپتان بدون این که برگردد گفت: گروه وقتی آماده ی پرواز میشه که من بگم خانم.

ملا با ابروهای بالا رفته صدایش را بالا برد و گفت: وقتی دارم باهات حرف می زنم برمی گردی و به من نگاه می کنی کاپتان!

کاپتان از سر کنجکاوی برگشت و با ابروهای بالا رفته به دختر جوان و ریز اندامی که قدش تا بازوی خودش بود، نگاه کرد. ملا هم می توانست ببیند که مردی نسبتا میانسال و باتجربه را به عنوان کاپتان دارد. کاپتان نیشخندی زد و گفت: باید به جای خانم می گفتم خانم کوچولو؟ خب خانم... کوچولو نگاه عاشقانه رو ترجیه میدی یا چیزای دیگه؟ می تونی بفهمی که من باید تمام اتاقک رو قبل از پرواز چک کنم و بهتره مزاحم کارم نباشی؟

ملا با وجود پاشنه ی بلند کفش هایش، روی پنجه ایستاد و گفت: بهت سلام رسمی رو هم یادت ندادند، قهرمان کمربندهای سیارکی؟! من خانم نیستم ابله، فرمانده تم!

کاپتان خنده ای کرد و گفت: اوه! درسته فرمانده. فرمانده ی بخش نظافت؟ یاچیزای بهتر؟ بهت میاد تازه از دانشگاهت فارغ التحصیل شده باشی. شاید محض بردن یه شرط با دوستات قصد شوخی با من رو داشته باشی اما الان اصلا وقت مناسبش نیست. البته ...

سرش را زیر گوش ملا برد و گفت: با وجود این که من دختر بچه ها رو نمی پسندم ولی سعی می کنم تو یه وقت مناسب تر حتما برات جا رزرو کنم. راستش از این لباس مضحکی که روی لباس فرمت پوشیدی خوشم اومده.

چشمکی زد و عقب رفت. ملا لب هایش را بهم فشرد و گفت: پس می خوام جا رزو کنی!

در همین لحظه آنجلو داخل آمد و گفت: کاپتان! می بینم که با فرمانده تون گپ و گفت خوبی رو شروع کردید .

به شانه ی کاپتان زد و از سلام رسمی خارجش کرد. دستش را دور گردن کاپتان انداخت و به ملا گفت: کاپتان استارک! قهرمان کمربندهای سیارکی و بهترین کاپتان حال حاضر...

با دیدن نگاه آتشین ملا حرفش را خورد و گفت: اممم... اتفاقی افتاده؟

ویلیام با سری پایین افتاده زیر گوش آنجلو زمزمه کرد: احتمالا من گند زدم.

لبخندی زد و گفت: راستش ما همدیگه رو خیلی دقیق نشناختیم، قربان. فرمانده ایوانز کمی نسبت به پوسترها و سخنرانی های تلویزیونی شون متفاوت هستند. از نظر... ظاهری!

ملا به آنجلو نگاه کرد و گفت: پوستر؟! من فکر می کردم گفته بودم اون پوسترهای مسخره رو جمع کنید قربان!

آنجلو آرام به سینه ی ویلیام زد و گفت: نمی خواد مرتبش کنی. فقط از این به بعدش رو دیگه گند نزن.

و با صدای بلند ادامه داد: البته ملا! البته! فقط چند تایی...

ملا بی توجه گفت: صاف بایست و خودت رو معرفی کن.

کاپتان دوباره سلام داد و گفت: استارک. ویلیام استارک. کاپتان ارشد ماموریت شماره 1 زمین و خلبان سفینه ی 006. معرفی شده توسط سر آنجلو.

نویسنده: منصوره صادقی (N.N)